

آوای پیروزی

(داستان کوتاه)

دست مامان رو سفت تر گرفتم، تا تو اون همه شلوغی گم نشم. صدای مردمی که اعتراض می کردن و با هم فریاد می زدن و پلیسی که به اونها حمله می کرد، نگرانم می کرد. اون همه صدایی که متحدانه فریاد می زدن، کنجکاو می کرد.

مامان دستمو کشید و به سرعت از اونجا دور شدیم. اما این صحنه در ذهن من حک شده بود: مردم و در مقابل اونها پلیس ها با باتوم ها و اسلحه ها و مردمی رو که به زور و ضرب به داخل ماشین های پلیس می کشیدن...

خیابون های دیگه خلوت بودن و عادی. انگار مردم از حال هم خیر نداشتن، از اون عدهی معترض، یا اگه هم خبر داشتن برایشون بی تفاوت بود مساله!

داد زدم: این جواری منو نکش، دستم درد گرفت!

اخم هامو کردم تو هم و دست به سینه ایستادم تو صف اتوبوس. مردی از کنارم رد شد و بهم چیزی پروند که تا بناگوش قرمز شدم. خم تر ایستادم تا این نشانه های بلوغ دیگه به چشم نیان.

شرمنده بودم از این نشانه های بلوغ، این علایم زن بودن. دوست داشتم پسر بودم.

اتوبوس نمی یومد. مامان کلافه شده بود. پرسید: پس چرا اتوبوس نمی یاد؟

همه زبان اعتراضشون باز شد و گله ها کردن از حکومت، اتوبوس که اومد

همه فراموششون شد که عصبانی بودن!

بابا مثل همیشه خونه بود و دل من از گشنگی غش می کرد. باز هم دعوای همیشه و بيکاری بابا بود که مامانو به گریه می نداخت. بابا عصبانی و کلافه از این بيکاری و مأیوس از پیدا کردن کار از خونه بيرون رفت. خونه پر شد از های های گریه های مامان...

هنوز هم به اون صحنه های امروز فکر می کردم و اینکه منم باید می رفتم همراه اونا و اعتراض می کردم، چون پولی که در میارم خیلی کمه. کارم خیلی سخته و اصلاً دوستش ندارم. مامان هم کارش رو دوست نداره. هیچ کسی اونجا کارشو دوست نداره. یه کارگاه کوچک با چند تازن و بچه که هیچ کدومشون حوصله ی اون یکی رو نداره. همه هی فقط کار می کنن، هی کار میکنن یه کار کاملاً یک نواخت.

مامان به یک نقطه خیره شده بود، پرسیدم: مامان امروز چه خبر بود؟ مامان جوابی نداد. انگار صدامو نشنیده باشه. دوباره پرسیدم: امروز چه خبر بود؟

نامیدانه آهسته زمزمه کرد: روز کارگر بود...

یه جور حسرت تو صداش بود، یه جور بیچارگی!!!

گفتم: تو از کجا می دونی؟

: رو پارچه هایی که دستشون بود، خوندم.

-: چی کار می کنن تو این روز؟

: می گن که حقشون رو می خوان.

مامان بگی نگی سواد خوندن داره، منم یه کمکی می تونم ولی از وقتی بابا بيکار شد، منم نتونستم مدرسه برم و با مامان سر کار رفتیم. پولی که هردوی ما می گیریم برابر با پولی ست که بابا می گرفت. مامان همیشه میگه: از تن فروشی که بهتره!

اما من احساس می‌کنم که جسم ما هم چیزی رو داره می‌فروشه، چیزی غیر از تن.

سنوال‌ها مدام می‌یان و میرن و من جز مامان کسی رو ندارم که ازش سنوال کنم.

می‌پرسم: مامان، ما هم کارگریم؟

سرشو به علامت مثبت تکون میده. می‌پرسم: پس چرا ما فوری رد شدیم و با اونا نمودیم؟

می‌پرسم: مامان، چرا پلیس‌ها اونا رو کتک می‌زدن؟

می‌پرسم: مگه بابا هم کارگر نیست، پس چرا نرفت حقشو بگیره؟

می‌پرسم: مگه ما کارگر نیستیم؟ پس چرا نرفتیم حقمونو بگیریم؟

مامان بالاخره به همه‌ی سنوال‌هام جواب میده؛ توی دست‌های مامان تکون تکون می‌خوردمو به این طرف و اون طرف پرتاب می‌شدم، درست مثل یه متکا یا بالش.

مامان داد می‌زد: کدوم حق؟! ندیدی چه جوری ملت رو کتک می‌زدن؟! نمی‌فهمی که ما زنیم و نمی‌تونیم این جور جاها بریم؟! کور بودی و اون همه پلیس رو ندیدی؟!

از دستش فرار کردم، دوست داشتم داد بزنم: تو هم کور بودی و اون همه کارگر رو ندیدی؟!

اما شرط می‌بندم که اگه اینو می‌گفتم یه استخون سالم تو بدنم نمی‌موند. فکر کردم شاید واقعاً مامان راست میگه و ما چون زنیم نباید به این جور جاها بریم، چون شاید چیزی بهمون بگن که تا بناگوش قرمز شیم و از وجود این نشانه‌های بلوغ شرمنده شیم.

آخ جون غذا... و سفره ای که در مدت کوتاهی خالی میشه و ۱۰ تا دستی که از سفره کنار میره و فقط دست های مامان می مونه که داره نون های باقی مونده رو جمع می کنه...

بازهم مشاجرهای مامان و بابا و قسم های بی امان بابا که کار نیست. از لابه لای دودهای سیگار چشم های بابا پیداس و اون اندوهش که لابه لای دودها خاکستری میشه و بعدهم گم میشه.

بابا از وقتی بیکار شده مظلوم شده و از اون قلدری هاش دیگه اثری نمونده، مامانو هم دیگه کتک نمی زنه و گاهی اونقدر خاموش به یک نقطه خیره میشه که من حتی به زنده بودنش شک می کنم.

مامان هم دیگه برام نقاشی نمیکشه و برام از گذشته هاش نمیگه، همیشه اونقدر خسته اس که تو همون راه برگشت به خونه به خواب میره.

می پرسم: بابا، مگه تو کارگر نیستی؟

میگه: فعلا که بیکاریم.

-: پس چرا امروز نرفتی همراه بقیه کارگرها اعتراض کنی!؟

: چه فایده؟!؟

و من به این پاسخ فکر می کنم که چه فایده در ازای اون کتکی که

می خورم!؟

موقع خواب مدام داشتم نقشه می کشیدم که فردا سر کار نمیرم و میرم همراه بقیه کارگرها و...

و همش به این فکر می کردم که چه فایده، در ضمن من یه زنم و نمی تونم

جایی برم...

یکی با لگد می زنه بهم و غرغر می کنه: وول نخور، می خوام بخوابم.

برادرمه، نیم خیز میشم و میگم: امروز دیدمت بین کارگرا.

میگم: چرا بابا نیومد؟ یا مامان؟ فردا منم باهات پیام؟
چشم هاشو می بنده با تمسخر میگه: تموم شد. فقط ۱ روزه. بگیر بخواب
حالا تا سال دیگه.

عصبانی میشم و بازو شو محکم تکون میدم: هی! نخواب! یعنی چی؟
: یعنی تا سال دیگه خوب بخوابی...

بازو شو می کشه کنار و من تو تاریک روشنای اتاق کبودی های بازو و
گردنش رو متوجه میشم...

تو حال گریه و خشم مدام به این فکر می کنم که چرا فقط ۱ روز؟ مگه ما
فقط ۱ روز بهمون سخت میگذره که فقط ۱ روز اعتراض می کنیم؟! مگه فقط
در کل سال ۱ بار حقمون خورده میشه که فقط ۱ بار اعتراض می کنیم؟! شاید
چون خیلی از کارگرا همراه ما نیستن، یا شایدم بی خبرن مثل همون مردم تو
خیابون، یا شایدم می ترسن شرکت کنن و مثل بابا اخراج بشن.

اما منم یک کارگرم، مثل بابا، مثل مامان، هرچند خیلی کوچکم، اما کارگری
هستم که به اجبار محروم شدم از آموزش، محروم شدم از هرگونه رشد و این
کودکی منه که انقدر ساده از دست رفت...

با صدای گریه هام برادرم از جاش بلند شد، با کلافه گی گفت: میداری
بخوابیم؟!

گفتم: می دونی، احساس می کنم دارم خفه میشم. دوست دارم داد بزنم، ببین
بازوتو، ولی آخه چه فایده؟! چه فایده؟! منم حاضریم تا با اون کارگرا ۱ روز
نه، هر چند روز که لازم باشه به خیابون پیام و نشون بدم که برای دفاع از
خودم و کارگرهای دیگه آماده ام. ولی اونا کتک میزنن، پس چه فایده؟!
اخراجمون می کنن، پس چه فایده؟! آدم های دیگه بی تفاوت و بی خبر رد
میشن، پس چه فایده?!

سرمو کردم تو بالاش تا صدای گريه هام بقيه رو بدخواب نكنه.
 برادرم شروع به حرف زدن كرد، چقدر اميدبخش بود صداش:
 گريه نكن كوچولو، كمی صبر لازمه، روز اتحاد، روزی كه فریاد می زنيم:
 نگاه كنيد مارو، ما تنها نيستيم، همه كارگريم، كارگريم و معترض، كارگريم و
 استثمار شده، كارگريم و متحد و اين همون فايده اس. روزی كه ثابت می كنيم
 با اتحادمون، حتی نيروهای پليس ضد شورش رو، اين نيروهای ضد انسان
 رو، وادار به عقب نشيني كرديم و اين همون فايده اس...
 روزی كه ثابت می كنيم با فریادهای مشتركمون، با اتحادمون كه ما
 كارگريم، بی توجه به اينكه ایرانی هستيم يا افغانی، بی اهميت به اينكه..."
 گفتم: بی اهميت به اينكه زنيما يا مرد؟!
 : كاملاً... ما كارگريم و تصميم ما بر اين است كز زندگانی بد بيش تر از
 مرگ بترسيم.
 دربارهی جمله هاش فكر می كردم: ایرانی بودن و افغانی بودن مهم نيست.
 مهم اينه كه ما كارگريم. زن بودن و مرد بودن مهم نيست، مهم اينه كه ما
 كارگريم و تصميم ما بر اين است كز زندگانی بد بيش تر از مرگ بترسيم...
 اولين شبی بود كه من ديگه شرمی نداشتم از نشانه های بلوغم، من يك
 كارگرم، من يك زن كارگرم، من يك كودك كارگرم...
 ... و سپيدهی صبح، صبح عزيز رو به انتظار نشسته بودم.

شيفته راد

بازنويس: ياشار آذری

آدرس اينترنتی كتابخانه: <http://www.nashr.de>ايميل ياشار آذری: yasharazarri@gmail.com

مسئول نشر كارگری سوسياليستی: ياشار آذری